

علی اصغر حاج سیدجوادی

● شکلکها

www.KetabFarsi.com

شکلک ها

یک ماه پیش در یک شب تاریک و مرطوب! در شبی که یک سنگ گر گرفته و ولگرد از دور دست‌ها ناله می‌کرد، موجودی در پیش چشم من مرد. هنوز صدای نفس‌های مقطع و مریض او در گوش من صدا می‌کند؛ رنگ مرگ روی صورت او موج می‌زد...

* * *

گاهی تخیلات آدم به صورت شکلک‌های خیلی زنده در دنیای خارج به نظر می‌رسد. چه بسا اتفاق می‌افتد که برای چند لحظه به گوشه‌ای از در و دیوار یا کف زمین نگاه می‌کنیم، ناگاه خطوطی به چشم می‌خورد که با دقت و حوصله مخصوصی با همدیگر جمع شده‌اند، از مجموع این خطوط شکلی جور می‌شود و طرحی به نظر می‌رسد که کاملاً با باطن ما انس و آشنایی پیدا می‌کند؛ مثل اینکه خطوط فکر، ترسیم یادبودها و نقاشی گذشته‌های ماست، یا از این نزدیکتر تجسم خارجی یک میل و یا یک نگرانی و دلواپسی است که در نهان روح ما را فشار می‌دهد.

این ابرهای پراکنده سربی رنگ هم که در آسمان این طرف و آن طرف پرسه می‌زنند، اغلب در این ولگردی بیهوده شکل‌هایی به خود می‌گیرند که کاملاً برگردان خطوط درهم فکر ماست. حتی اگر جرأت کنم می‌خواهم بگویم مثل اینکه آنچه که در باطن ما به صورت مبهم و پیچیده و سر در گم مخلوط می‌شود و به زبان نمی‌آید به وضوح بر روی خطوط خشک شده آبی که بر زمین می‌ریزد و یا خاکی که جمع می‌شود و باد می‌کند طراحی می‌شود.

من می‌دانم شما به من خواهید خندید؛ اما مسلماً این شکلک‌ها با روح ما رابطه‌ای دارند. اینها انعکاسی از تاریکی حزن و شادی روح ما هستند. هر کسی اگر دقت کند، خطوط کلی و برجسته باطن خود را با دو سه خطی که از چپ و

راست بر روی یک سنگ و با یک تکه خاک طرح شده است، مانوس می‌بیند.

من از این شکلک‌ها زیاد دیده‌ام، یک وقت یک قوی زیبا و گردن‌درازی را دیدم که با تمام غرور و ناز خود بر روی دیوار اتاق من به چشم می‌خورد، وقتی که ناگهان چشمم به این طرح افتاد، مثل اینکه فر به آهستگی بر روی دریاچه‌ای شنا می‌کند، به زودی از نظر من محو شد و دیگر هر چه چشم به دیوار اتاق دوختم او را نیافتم. به نظرم آمد که مثل یک قوی زنده در آخرین اشعه غروب آفتاب به آهستگی دور شده و در پشت نیزارهای آن طرف ساحل به خواب رفته بود.

گاهی طرح‌هایی می‌بینم مثل شکل آدم‌های جذامی با صورت متلاشی و دماغ خرد شده و با چشم‌های دریده زل زل به من نگاه می‌کنند. در این طرح‌ها حماقت و پر مدعایی بیش از هر چیز به چشم می‌خورد. بدون اغراق دقایق طولانی برای دقت در ریزه‌کاری آنها وقت صرف می‌کنم. همه طرح‌ها به صورت آدم‌های شکنجه دیده و تازیانه خورده به نظر می‌خورد. قیافه‌ها عموماً تاریک، بیشتر از همه اجزاء صورت پیشانی باد کرده و چشم‌ها ریز و مابوس است.

دیشب در گوشه مستراح منزلمان طرح تازه‌ای دیدم که تا صبح خواب به چشم نرفت، بر روی سمتی که بر کف مستراح کشیده شده است، خطوطی به هم رفته بود؛ از مجموع این خطوط قیافه‌ای درست شده بود که تا کسی نبیند نمی‌تواند حرف‌های مرا باور کند، پیشانی سه گوش بلند با سه خط پر رنگ و برجسته به کلی رسم شکلک را واضح می‌کرد. پیشانی از بالا با قاعده مثلث شروع شده و هر چه رو به پایین می‌آمد تنگ و جمع می‌شد. زمینه پیشانی سفید بود. در زیر پیشانی به موازات قاعده مثلث بلافاصله دو چشم جا افتاده بود.

این دو چشم دنیایی را نمایش می‌داد که من قادر به توصیف آن نیستم. چشم چپ کور و مورب در منتهی‌الیه ابرو بود. کور کور نبود، مثل اینکه باباقوری گرفته بود. سیاهی و سفیدی درهم رفته بود. به نظرم آمد که سیخ داغی را در آن فرو کرده بودند. آثار سوختگی و جراحت با دو سه سایه روشن پیدا بود. چشم راست سالم و مستقیم و دریده نگاه می‌کرد اما فاصله آن با ابرو از چشم چپ زیادتر بود، به نظر من این طور رسید که چشم راست با مامور نگهبانی چشم چپ کرده‌اند. هر چه در دومی سیاهی درد و عذاب به نظر می‌رسید در اولی موزی‌گری و نادرستی احساس می‌شد.

در وسط دو چشم، دو خط باریک و کوتاه و موازی، یک دماغ تیر کشیده و

ناقص را مجسم می کرد. مثل اینکه از منظره مهیب و ترسناک چشمها دماغ کم کم کوچک شده بود و راه فراری پیدا می کرد.

خیلی دور از دماغ یک لب چاقالوی شهوانی معکوس - یعنی لب زیر بالا و لب بالا پایین - دور از جای طبیعی مثل سنگی که بی خیال تپا زده باشند، در گوشه‌ای از صورت زیر چشم راست افتاده بود. از چانه اصلا خبری نبود.

این صورتک با مجموع خطوطی که به طور خیلی ناقص شرح دادم مثل یک سر بریده جلوی چشم من افتاده بود. خطوط به قدری موزون و پر رنگ بود که تمام امراض درونی او را در اعماق چشمهایش منعکس می کرد. پیشانی برآمده سه گوش، کثافت و عفونت درد مبتذل و پیش افتاده زندگی را در اضلاع خود منجمد کرده بود.

به اتاق برگشتم. جلوی آینه ایستادم، مثل اینکه شکلک مستراح را روی صورتم گذاشته بودند. پیشانی باد کرده و سه گوش چشمها دور و تا به تا در یکی ملال و رنج و دلهره و پریشانی موج می زد در دیگری یک دنیا بدجنسی و مودیگری و حسادت و کینه به نظر می رسید. دماغم رفته رفته باریک می شد و در وسط صورتم پیلی پیلی می خورد. از ترس پریدم پشتم را به آینه کردم. من به این شکلکها ایمان دارم بی خود نیست که آنها را در روی در و دیوار و آسمانها و زمین رسم می کنند. آنها ارواح بد ترکیب و نکبت زده و مایوس ما هستند؛ ما همه شکلکیم؛ ما همه ارواح ملمون و گدایی هستیم که این طور سرگردان، به این در و آن در می زنیم، از کجا که گروه دیگری، موجودات دیگری عده‌ای که ما آنها را نمی بینیم و از نظر ما نامرئی هستند صورت و شکل خود را در شکلکهای ما نمی بینند. از کجا که ما برای دیگران همین خطوط مرموز در و دیوار و آسمان نباشیم؟ اصلا زندگی یعنی سایه این شکلکها. این صورتکهایی که دسته دسته و گروه گروه، بدون اراده، می آیند و می روند، همه آنها فیس و افاده دارند؛ همه خیال می کنند که با پای خود راه می روند، اما همه عروسکهایی بیش نیستند؛ عروسکهای مکانیکی که پیچ آنها را کوک می کنند و آنها را وسط میدان سر می دهند؛ تند و تیز به راه می افتند و در وسط راه یا آخر راه یا حرکت نکرده کوکشان در می رود و تمام می شوند، معلق می زنند و یک وری می افتند. لاشه‌های آنها در وسط میدان می ماند و می پوسد و عروسکهای دیگری با رنگ و لباسهای دیگر با سر و وضع دیگر کوک می شوند و بر روی لاشه خاک شده عروسکهای مرده چرخشان پنچر

می شود مضحک ترین پرده های سرگذشت این عروسک ها همین است که به همدیگر فیس و افاده می فروشند ؛ برای هم قانون وضع می کنند ؛ چون می دانند که بالاخره ربق رحمت را سر می کشند به دل شان بد نمی آورند و در عالم خیال دنیای دیگری می سازند و در آن دنیا با حور و غلمان ازدواج می کنند و بر غرفه های بهشت تکیه می زنند. اغلب این عروسک ها در حالی که هنوز کوکشان در نرفته است در وسط راه با هم سر شاخ می شوند ؛ هم دیگر را زخمی می کنند لاشه همدیگر را می خورند، عده ای سر کول عده دیگر سوار می شوند و بهر صورت همه شان آخر سر می ترکند.

یک ماه پیش در یک شب تاریک و مرطوب، در شبی که یک سنگ گر گرفته و لگردد از دور دست ها ناله می کرد موجودی در پیش چشم من مرد. هنوز صدای نفس های مقطع و مریض او در گوش من صدا می کند. رنگ مرگ روی صورت او موج می زد ؛ مثل اینکه میلیون ها شیطان در زیر پوست او تاخت و تاز می کردند. بدنش چروکیده و خشک با آخرین نفس ها بسته و باز می شد. شب سنگین و خفه بود باد سردی زوزه می کشید مثل زوزه گفتارهایی که لاشه مرده ها را می خورند. من خیال می کردم همه چیز در حال عزیمت است. فکر می کردم شب را به کالسکه مرگ بسته اند، صدای شیهه کریه اسب های کالسکه را از نوی کوچه می شنیدم، نه، یابوهای ناخوشی را که مرتب سمها را به زمین می زدند و می خواستند دهانه را رها کرده و به سوی قبرستان بگریزند. چشم های محتضر بسته بود. هر چند دقیقه خمیازه بلندی می کشید و چانه اش بی اختیار تکان می خورد. من بالای سر او ایستاده بودم آخرین دقایق زندگی او را تماشا می کردم. اتاق خلوت بود در بیرون نوی حیاط آهسته صدای گریه و شیون به گوش می رسید ؛ عده ای مثل کرکس هایی که بالای سر مرداری گردش می کنند نوی حیاط پشت پنجره نوی دالان این طرف و آن طرف می رفتند. چند نفر زن با چادر سیاه مثل کلاغ های شوم سرها را به شیشه پنجره چسبانده با نگاه های حریص خود داخل اتاق را می پاییدند. بوی مرگ همه جا پراکنده شده بود گربه سیاهی بالای دیوار کوتاه منزل جیغ می کشید. آسمان سیاه و گرفته بود. از اتاق مجاور صدای قاری بلند بود. آواز خشک و منحوسی داشت. شب توفانی بود. یک لحظه فکر من به سوی دنیاهای دیگری پرواز کرد. چشمها را بسته و به سوی پهنه سیاه اقیانوس ها رفتم در کنار سواحل دور افتاده و در میان کلبه های خاموش صیادان به گردش درآمدم. بر فراز کشتی های سرگردان

رفتم. دنیا در روشنایی و تاریکی پیچیده شده بود. همه‌آوازی دور به گوش می‌رسید. هنوز به خود نیامده بودم که فریاد و شیون بلند شد. چشم گشودم و دیدم کالسکه‌چی مرگ بر در می‌کوبد و طعمه خود را می‌طلبد. موجودی آرام و خاموش در جلوی چشم من دراز کشیده بود. کلاغ‌ها و کرکس‌ها به دست و پا افتاده بودند؛ بر سر و سینه می‌زدند. شب آرام آرام جلو می‌رفت باد سردی زوزه می‌کشید مثل زوزه کفتارهایی که لاشه مرده‌ها را می‌خورند. من خیال می‌کردم همه چیز در حال عزیمت است؛ فکر می‌کردم شب را به کالسکه مرگ بستاند.

صدای چرخ کالسکه را می‌شنیدم، یابوها شیهه می‌کشیدند؛ شیهه نبود؛ زوزه کفتارهایی بود که لاشه مرده‌ها را می‌خوردند. چند لحظه بعد روپوش سفیدی روی مرده انداختند. صدای شیون کلاغ‌ها به در و دیوار می‌خورد و برمی‌گشت تاریکی شب پس و پیش می‌شد فانوس چروکیده‌ای نور پریده رنگ خود را در فضا پخش می‌کرد.

صدای قاری خسته و دو رگه شده بود. آهنگ رحیل می‌سرود. نه، جیغ می‌زد مثل میمون ماده‌ای بالای نعش نرینه‌اش جیغ می‌کشید. کرکس‌ها با پنجه‌های خود چهار گوشه بستر مرده را گرفتند و بلند کردند. مرده در زیر روپوش سفیدش خط باریکی به نظر می‌رسید. بدن او را برای گودال قبر تراشیده بودند. یک ساعت پیش قلب او می‌زد لحافی که رویش کشیده بودند مرتب بالا و پایین می‌رفت، اما حالا دیگر تکان نمی‌خورد. روپوش سفید مثل پرده‌ای صورت او را از زندگی می‌پوشانید. کرکس‌ها نعش مرده را بیرون بردند. از بیرون صدای زوزه کلاغ‌ها به گوش می‌رسید. لحظه‌های ساکت و خاموش شب مثل دریای بی‌کرانه‌ای روی هم تل‌انبار می‌شد، سایه لاغر یابوها روی زمین می‌لرزید، کرکس‌ها نعش مرده را توی کالسکه گذاشتند. قاری بالا رفت و بغل نعش نشست. در کالسکه بسته شد. کلاغ‌ها و کرکس‌ها به سر و سینه می‌زدند.

قافله خسته و سرگردان شب به نفس نفس افتاده بود و جلو می‌رفت! سگ‌گر گرفته و ناخوشی در دور دست‌ها زوزه می‌کشید؛ گویی به استقبال کالسکه می‌آمد. چرخ‌های کالسکه به حرکت درآمد. شلاق کالسکه‌چی روی گرده اسب‌ها فرود آمد. یابوها قدم‌ها را تندتر کردند. صدای سم آنها گرفته و خفه بود.

کالسکه دور می‌شد. کلاغ‌ها شیون می‌کردند. شب کالسکه از دور به چشم می‌خورد. صدای سم اسب‌ها مثل کلنگ گورکن نخراشیده و شوم بود. کالسکه به

سوی قبرستان پیش می‌رفت. شلاق کالسکه‌چی در هوا صفیر می‌زد و یابوها نفس زنان هر آن بر سرعت خود می‌افزودند. آنها بدین راه عادت داشتند. این راه همیشگی آنها بود. تا موقعی که آب و جو می‌خوردند و نفس می‌کشیدند، می‌بایستی بار خود را در قبرستان خالی کنند. آنها این خانه‌هایی را که در آن زنده‌ها نفس می‌کشیدند به قبرستان متصل می‌کردند.

کالسکه از آخرین کوچه‌های خلوت و دور دست شهر می‌گذشت و به قبرستان نزدیک می‌شد. صدای قاری از نمش بلند بود:

«کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال والا کرام...»

باد تندی صدای او را خفه می‌کرد. از دور گنبد امامزاده پیدا شد، گنبد سبز بزرگی بود.

نمی‌دانم شاید همه جای دنیا این طور نباشد؛ ما که در میان خودمان این طور دیده‌ایم. هر چه از گذشتگان گور به گور خود به ارث برده‌ایم جز مثنوی غم و غصه و افسانه‌های سرشار از ماتم و عزا نیست. نمی‌دانم اصلاً آن بدبخت‌ها هم در زمان خودشان شادی نداشتند و با اینکه چیزی برای ما باقی نگذاشته‌اند. اما نا آنجایی که من می‌دانم در تمام دنیا همین طور است مردمی هم هستند که به یاد انقلابی که پدران آنها کرده‌اند جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند؛ اما این یاد بوها هم در اصل مولود خونریزی و کشت و کشتار بوده است. فرزندان یک نسل برای جهاد و مبارزه نسل گذشته شادی می‌کنند و پای می‌کوبند، و به پاس آزادی که از پدران خود به ارث برده‌اند، خاطره آنها را تجدید می‌کنند اما خود همین نسل آزادی را از فرزندان خود می‌گیرد، با آنها به مبارزه برمی‌خیزد و بالاخره همین فرزندان به روی پدران خود شمشیر می‌کشند و دو مرتبه با فتح و غلبه زندگی و فکر تازه را به فرزندان آینده تحویل می‌دهند و آنها به یاد آن پیروزی شادی می‌کنند و عید می‌گیرند و این خیمه شب بازی دائم دور می‌زند و تا قیامت تکرار می‌شود، مگر این طور نیست؟ واقعا ما در یک جاده هموار به جلو می‌رویم و هر دقیقه، دقیقه پیش را می‌خورد و هر قدمی که برمی‌داریم گذشته را از آینده دور می‌کند، با اینکه اصلاً گذشته و آینده‌ای در بین نیست، هم‌اَش یکی است، و ما مثل اسب روغن کشتی به دور خود می‌گردیم، و این مسخره بازی‌ها را فقط برای گول زدن و سرگرمی خود درست کرده‌ایم؟

کالسکه چرخ می‌زد و جلوی مقبره خرابه‌ای ایستاد، یابوها نفس نفس می‌زدند،

سوز سرما عرق آنها را خشک کرده بود. کالسکه چپ پایین جست بالا پوش سیاه خود را از تن بیرون کرد، صدای درهم برهمی به گوش می رسید. مثل اینکه مرده ها نجوا می کردند، صدای قاری قطع شده بود. گنبد امامزاده مثل آدم استقبالی باد کرده بود. دور تا دور مقبره تا چشم کار می کرد قبرهای تازه و کهنه به چشم می خورد. سیاهی دو سه کرکس از دور پیدا شد. دور کالسکه جمع شدند و به یک چشم به هم زدن تابوت را پایین آوردند. از درون مقبره صدای کلنگ گورکن ها در فضا پخش می شد، این آخرین آهنگی بود که برای مرده می نواختند. صدای کلنگ در دل خاک مرده ها را بیدار می کرد، شاید این تنها دلخوشی مرده ها باشد، صدا قطع شده و قبر آماده شده بود. گودال سیاهی در داخل مقبره به نظر می رسید. سنگ و خاک مرطوب اطراف قبر ریخته شده بود. کرکس ها تابوت را در بیرون مقبره به زمین گذاشتند و مرده را از داخل آن بیرون آوردند. برای آخرین بار روی مرده را برداشتند.

پارچه سفید را عقب زدند؛ چشمهای مرده بسته بود، صورت زرد و لاغر شده بود شکم باد کرده و بوی عرق و چرک در فضا پراکنده می شد. دهان او باز و دندان ها می درخشید؛ مثل اینکه می خندید. تمام نفس می خندید. لب های او به طور نرسناکی مجاله شده بود. معلوم نبود یکی از این شکلک های مقوایی را به صورت او گذاشته بودند یا شکلک را از صورتش برداشته بودند. در هر صورت هیچ شباهتی به آدم دو سه ساعت پیش نداشت؛ آن آدمی که نفس می کشید و ناله می کرد شکل دیگری داشت. صورتش را پوشاندند. کرکس ها او را در گودال قبر گذاشتند. صدای بیل قبرکن ها بلند شد خاک و کلوخ را به سر و روی او ریختند در یک لمحّه وجود او از زندگی بریده شد کرکس ها روی قبر افتادند و در دل شب صدای ناله و فریاد آنها بلند شد، هیچ کدام از او دل خوشی نداشتند مسلماً او هم با آنها میانه خوبی نداشت؛ اصلاً تا زنده بود از این کرکس ها خبری نبود؛ فقط دورادور به او نیش می زدند. صدای قاری بلند شد: ... وقتی که کالسکه حرکت کرد افق روشن شده بود. برگ ها می لرزید. شب گنبد مثل اینکه از خواب بیدار می شد، مقبره خرابه در میان مه سبک صبح گاهان برهنه و لخت بود. چند تا عکس قاب گرفته به در دیوار مقبره چسبانده بودند. اینها عکس مرده هایی بود که سال های قبل به زیر خاک رفته بودند.

۱۰۰۰ از آن شب به بعد تا امروز و روزهای بعد، تا ماه‌ها و سال‌های دیگر تا روزی که چند تا کرکس سیاه دور تابوت من بال و پر بزنند و با پنجه‌های کثیف و زشت خود، مرا درون گودال قبری مرطوب بیندازند. این نوار سیاه برگردن من آویزان خواهد بود. من عزای زندگی خودم را گرفته‌ام، نه ماتم مرگ دیگری را.



www.KetabFarsi.com

مسعود زوار

● من می دانستم که آنجا نهری است که از

ماهی سیاهی می زند

من می دانستم که آنجا نهری هست که از ماهی سیاهی می زند .

ما داشتیم می دویدیم و از پشت سرمان و جلو رومان و در دو طرف مان، مثل برق و باد، می دویدند. می خواستیم بریم ماهی بگیریم. آنور تیه. هفت هشت تا بودیم، چهار تا قلاب داشتند و ما سه نفر بی قلاب می دویدیم، دست خالی. پس رسیدیم به همان جوب آب که باید از روش می پریدیم و از جاده رد می شدیم و از تپه بالا می رفتیم و می رسیدیم به آن نهر که دراز کشیده بود توی آفتاب پایین پای تپه و توی آبش ماهی رول می زد. مثل لکهای مرکب که هنوز در آب پخش نشده باشند رگه رگه ماهی بود. توی آن نهر آن قدر ماهی بود که با دست هم می شد ماهی گرفت و اصلا قلاب لازم نداشت که، کی گفته بود که ما باید برویم تماشای آنها را دیگر نکنیم. ما ماهی می گرفتیم با دست، و می دویدیم که ماهی بگیریم با دست و با قلاب و من همان وقت ماهی ها را دیدم که جلوم تو هوا بودند، انگار نهر را از سر جاش بلند کرده بودند، آورده بودند دراز به دراز توی هوا وایسونده بودند. این قدر ماهی داشت که نگو. که نپرس. آن وقت تازه باید از همان جوب آب می پریدیم و از جاده رد می شدیم و از تپه بالا می رفتیم و می رسیدیم به آن نهر که دراز کشیده بود توی آفتاب پایین تپه. جلویی ها پریدند، کناری ها داشتند می پریدند و عقبی ها هول می زدند که بپرند و من با آن که قلاب نداشتم ولی می دانستم که ماهی توی نهر آن قدر زیادست که می شود با دست خالی هم گرفت خیزم را برداشتم و پریدم. هوی، انگار که سوار اسب هوا شدم و رسیدم. اما خیزم باز کوتاه آمده بود و من با دو تا پام، تا کاسه زانوم، توی لجن نشستم و لجن های جوب پاهای مرا با

صدای یک دفعه‌یشان مکیدند و دانه‌های لجن پاشیدند به توی چشم من و من چشمم را پوشاندم اما تاریک نشده بود، آن زیر برگ‌های درخت‌ها را دیدم که سفید شدند و از شاخه‌هاشان، مثل کفترهای سفید، ول شدند توی هوا و من رفتم پایین و خیلی نرفته بودم که یک سار خیلی فشنگ، که می‌خواستم بگیرمش آن دفعه، آمد با پنجه‌اش موهای من را کنار زد و نشست همانجا و دم گوشم بنا کرد به گفتن که من تا شدم توی آب و همان موقع بود که دیدم پاهام یواش یواش از نوک پنجه از بلور شدند. گوشت‌های پام، مثل رطوبت که پیش آفتاب بخار می‌شود، از نوک پنجهام رفتند و جاش بلور آمد و آمد و من همان وقت فهمیدم که دیگر با این پاها نمی‌شد رفت دنبال ماهی و همین‌طور گوشت‌ها می‌رفتند و آن جنس تازه می‌آمد بالا و من دیدم که فقط لبام هنوز گوشتی بودند که با همان لبای گوشتی‌ام آب را بوس کردم و خوابیدم که بخوابم.

پا که شدیم، داود گفت یک اتاق می‌سازیم همین جا، و ما یک اتاق ساختیم همانجا، داود گفت توش اسباب راحتی می‌ذاریم برای خودمان و ما توش اسباب راحت گذاشتیم برای خودمان. داود گفت روش سفال می‌اندازیم تا توی باران از هم نپاشد و ما دیدیم سفال نداریم که روش بیندازیم تا توی باران از هم نپاشد داود گفت که راه می‌افتیم و ما با هم راه افتادیم، رفتیم و رفتیم اما توی آن جای خالی هیچ چیز نبود و من که خسته نشده بودم اما داود گفت که بهتر است من بروم اتاق را پیام برای این که سفال را برای اتاق می‌خواهیم و من یواش یواش بنا کردم از همان راهی که با داود رفته بودم دوتایی برگردم تنهایی. توی راه که برمی‌گشتم، زیر یک درخت بلند یک بچه‌ی سار افتاده بود توی علف‌ها و داشت ضجه می‌زد من رفتم جلو بچه‌ی سار را بلند کردم از توی علف‌ها و گذاشتمش توی جیبم که کسی نبیند و راه افتادم به طرف اتاق‌مان و تندتر راه افتادم از آن دفعه، یعنی از آن وقتی که بچه سار را برنداشته بودم از توی لانه‌اش از بالای درخت و نگذاشته بودم توی جیبم که اگر کسی می‌دید بد می‌شد. من می‌خواستم بچه سار را ببرم توی اتاق‌مان، از جیبم درش بیآورم و خودم براش یک قفس ببافم از ترکه‌های کنار

جوب که آنجا زیاد بود. من زود رسیدم و از راه که رسیدم دیگر در آنجا که حیاط اتاق بود صبر نکردم رفتم به توی اتاق مان که با داود ساخته بودیم و رفته بودیم برایش سفال بیاوریم که توی باران نپاشد از هم و داود من را رد کرد پیام خانه را پیام و دستم را تکان دادم و تو رفتم. آن موقع وقت ظهر بود. نور خورشید داشت می خورد به درها و دیوارهای اتاق و از روی کاغذهایی که ما کوبیده بودیم به دیوارها نور خورشید برمی گشت و اتاق را رنگی می کرد و اتاق رنگی می شد عین خواب. مثل این که اتاق من و داود را تا رفته بودیم سفال پیدا کنیم و برگردیم داده بودند دست آدم های دیگری. انگار توی آن اتاق پیش از آن که ما برگردیم خیلی آدمها خوابیده بودند و همانجا مرده بودند من رفتم توتر و از اتاق بوی خواب می آمد و در آن گوشه ای اتاق مسافر ما نشسته بود و مثل یک ماهی قرمز توی بخار خواب رنگ اتاق غوطه می خورد. مسافر ما نشسته بود روی همان صندلی تازه که خودم بافته بودم از ترکه هایی که کنار جوب زیاد بودند و من می خواستم از همان ترکه ها یک قفس ببافم برای آن بچه ساری که آن روز که با داود رفته بودیم سفال جمع کنیم ورش داشته بودم و من ایستادم و روم را برگرداندم به همان گوشه ای از اتاق که مسافر قرمز رنگ ما نشسته بود.

پرسیدم: «شمائید؟»

و اما اصلا نمی دانستم که کی هست و چی هست و چرا هست و صورتم را باز برگردانیدم به سر جای اولش و همان موقع بود که قطار را دیدم با دود از تپه بالا می رفت و روی پنجره ای اتاق را دیدم که یک عروسک بلوری که نور آفتاب درش هفت رنگ می شد نشسته بود. بنا کردم به گشتن به عقب آب خوری که بلکه آب بخورم تا جواب من از طرف مسافرمان برسد اما به عوض آن چمدان آبی اوی قرمز رنگ را دیدم که روش پر بود از کاغذهای زرد، سبز، بنفش، سفید که به روی هم چسبیده بودند و کنارهاشان از زیر هم زده بودند بیرون و روشن نوشته شده بود خیلی چیز و مهر سیاه نشسته بود پایین همه شان و تا من داشتم این چیزها را تماشا می کردم دیدم که او بلند شد و آمد به طرف من. دیدم که دهنش از خنده سفید

شده بود و تن من در روی شانه‌هام نازک شد و منتظر شد تا دستی بنشیند به روش
 اما دست ننشست و ماهی قرمز رنگ اتاق ما آرام در جلوی من دهانش را باز کرد
 و بست و حرف زد و جواب مرا داد اما مثل این که میان من و او یک دنیا آب
 فاصله باشد صدای دهنش به من نرسید و من حرکتهای آن را فقط دیدم و او
 پشتش را به من کرد و رفت به طرف پنجره و یک عروسک بلوری را که آنجا بود
 و نور آفتاب درش هفت رنگ می‌شد برداشت و آمد رو به من، من یادم آمد که
 یک سار توی جیبم هست آن را در آوردم و نشاندم کف دستم و خیره شدم به
 عروسک. بر عروسک بلوری شتک‌های لجن پخش بود. خیلی بدجوری پخش بود
 و روی سر عروسک بلوری موهای آبی روئیده بود و یک سار داشت از توی آنها
 چینه برمی‌داشت. من به صورت مسافر نگاه کردم و از مثل آن که از مدت‌ها پیش
 داشت حرف می‌زد اما من، مثل آن که یک دنیا آب فاصله باشد میان من، حرفش
 را نمی‌فهمیدم دویدم که توی اتاق ما به در و دیوارش چیزهای جور و اجور بند
 کرده بودند و نفهمیدم که چرا اتاق ما را به دیگران داده بودند تا ما رفته بودیم
 برایش سفال بیاوریم و دیدم که خسته شده‌ام و چاره‌ام نشستن بود من هم نشستم و او
 در روی صندلی بود و داشت کار می‌کرد و همان موقع بود که از بیرون صدای پا
 بلند شد، مرا نگاه کرد و باز دهانش سفید شد از خنده و در را بست و پنجره را
 کیپ کرد و من و عروسک بلوری که لجن به تمام جانش شتک زده بود و سار
 من داشت از توی موهای آبی‌اش چینه برمی‌داشت کف اتاق ولو بودیم. مسافر آمد.
 من داود را دیدم که به صدای بلند آواز می‌خواند و به مسافر نگاه کردم و
 می‌دانستم که داود تکلیف را یک سره می‌کند، مسافر دستی به موهایش کشید و من
 نگاهم به در بود که دیدم داود از ما دارد رد می‌شود و از میان دیوارهای گلی اتاق
 که با هم ساخته بودم، مثل آن که از تیغی آب بگذرد داشت می‌گذشت و از
 کف اتاق رد می‌شد و من دیدم که همان موقع که از اتاق رد می‌شد توی دستش
 یک عروسک بلوری بود که به تمام جانش لجن شتک زده بود و هر چه فریاد زدم
 مثل آنکه میان من و داود یک دنیا آب فاصله باشد صدایم را نشنید و از ما که رد

شد از ترک‌های کنار جوب که آنجا خیلی بودند یک چوب قلاب درست کرد به
چه بزرگی و از آنور صحرا هم بچه‌ها آمدند و با هم رفتند به ماهی‌گیری.



www.KetabFarsi.com

شاپور غریب

● تلهٔ طلائی

www.KetabFarsi.com

تله طلایی

«صفا» وقتی چشم رئیس را دور دید، آهسته سرش را از روی دفتر قطوری که جلویش باز بود، برداشت و از دوست پهلو دستیش، که تازه از راه رسیده و پشت میزش نشسته بود، پرسید:

«ببینم، تو چیزی نشفتی؟»

شریف در حالی که به اسناد جلو رویش، که توی کازیه انباشته شده بود، نگاه می کرد، جواب داد:

«نه، چطور مگه؟»

«می گن چن تا از بانکا عده‌ای از کارمندا شونو بیرون کردن.»

شریف یک مرتبه با ترس سرش را بلند کرد و پرسید:

«چی، راس می گی؟»

«آره، صبی که تو راه میومدم شنفتم، می گفتن خیلی‌ها رو بی سر و صدا دگ

کردن.»

شریف با نگرانی سوال کرد:

«ببینم، پیرارو یا جوونارو؟»

«صفا پس از اندکی فکر، شانها را بالا کشید و جواب داد:

«لابد... راستش اینو دیگه نمی دونم.»

لبخند تلخی توی صورت سبزه شریف پخش شد و آهسته گفت:

«صب اول صبی چه خبر خوشی بم دادی.»

آن وقت نگاهش لحظه‌ای به روی چهره چند کارمند مسن، که سخت مشغول کار بودند، لغزید. دلش به حال آنها سوخت، چون اگر بیرون کردن کارمندان حقیقت داشت، اول آنها را که فرسوده و از کار افتاده بودند، انتخاب می کردند. نظری به رئیس، که با خیال راحت به صندلیش تکیه داده و با مشتری صحبت

می‌کرد، انداخت و بعد برای اطمینان بیشتری رویش را به دوستش کرد و پرسید:
 «یعنی ممکنه ما رو هم بیرون کنن؟ آخه بین ما واسشون مٹ خر داریم جون
 می‌کنیم.»
 صفا برای اینکه او را از ترسی که گریبان گیرش شده بود، بیرون بیاورد،
 گفت:

«بیرون که نه، خب، یعنی اگه...»

حرفش را خورد، چون از دو دوی چشمان دوستش ترسید، ولی از اینکه
 حقیقت را نگفته بود ناراحت شد، برای همین بود که آن قدر مکث کرد، تا
 دوستش با بی‌حوصلگی، پرسید:
 «خب، یعنی اگه چی؟»

آن وقت صفا در حالی که سرش را پایین انداخته بود تا چشمان دوستش را
 نبیند، توضیح داد:

«خب، یعنی اگه بخوان می‌تونن، هر و خ که دلشون خواست، ما رو بیرون
 کنن. می‌دونن چرا؟ برای اینکه ما حکم برگای خشک از شاخه جدا شده‌رو داریم،
 که باد اونارو به هر جا که دلش بخواد می‌تونه بیره.»
 مثل اینکه از گفته صفا تنها امیدش قطع شده باشد، روی صندلی وا رفت و بعد
 از لحظه‌ای مکث، آهسته تکانی به خود داد و با چشمانی که کوچکترین نور امیدی
 در آنها نمی‌درخشید، به دوستش نگاه کرد و پرسید:
 «چرا بایس ما مٹ برگا باشیم، هان؟»

در لحن صدای خفه و بنفش آلودش، انگار کینه و عجز هزاران جوان
 سرگردان و بی‌پناه خوانده می‌شد. چون صفا جوابی نداد، مستأصل و پریشان سرش
 را پایین انداخت و به صفحه دفترش که هزاران رقم از ثروت دیگران را در آن ثبت
 کرده بود و هر روز آنها را مانند ماشین جمع و تفریق می‌کرد، خیره شد:
 «تقصیر ما نیس.»

شریف نگاه مرده‌اش را از سطح دفتر گرفت و به چشمان سیاه و خوش حالت
 صفا دوخت و آهسته پرسید:
 «پس تقصیر کیه؟»

«تقصیر فصل پاییزه، می‌دونن، اصلا ما بد فصلی به دنیا اومدیم، خوش به حال
 اونایی که بهار به دنیا میان.»

شریف با بی صبری پرسید:

«پس این بهاری که می گوی چه رخ میاد؟ آخه دل بدمصب من پوسید.»
«همیشه بعد از زمستون.»

لای در باز شد و صدای هیاهوی مشتری‌ها همراه با صدای تحویل دارها که شماره چک‌ها را می خواندند، تو زد و برای لحظه‌ای نگاه تمام کارمندان به سالن که غرق نور بود، دوخته شد. هر یک با حرکتی خستگی خود را در کرده و با بسته شدن در، باز مشغول کار شدند. شریف در حالی که اشک توی چشمانش جمع شده بود، سرش را که انگار به اندازه کوه سنگین شده بود، به سختی بلند کرد و پرسید:

«من تازه زن گرفتم، تو اینو می دونستی؟»
«آره»

«برای زخم تعریف کردم به جایی کار می کنم که انبار انبار توش پوله ؛ از سقف بلند سالونش چل چراغایی آویزونه که وقتی چشمت بشون میفته خیال می کنی خورشید رو به طاق چار میخ کشیدن. نگهباناش لباسایی به تن دارن که آدم هوس می کنه اونا رو به تن خودش ببینه. وقتی توی سالن قدم می زنی، صدای کارمندا با هممه مشتری‌ها که با حیرت به کارمندا تمیز و خوش لباس، که پول مثل ریگ زیر دستشون ولوس، نگاه می کنن، گوشاتو پر می کنه. اونوخ با تعجب از این همه سر و صدا از خودت می پرسن: نکنه اینجا خونه همون دیو قصه‌ها باشه که ننم زیر کرسی واسم می گفت؟ پولاشو رو می کنه تا جوونارو گول بزنه و اونوخ رو غناشونو می گیره و ازشون شمش طلا می سازه.»

صفا او را، که به یک نقطه مات شده بود، تکان داد و با تعجب پرسید:

«بینم، اینارو هم واسش گفتی؟»

و او در حالی که سرش را تکان می داد، گفت:

«هه، مگه خلم، من چیزایی رو واسش می گم که بتونم خودمو پیشش گنده کنم.»

بعد کازیه اسناد را کنار زد و با لحن دلسوزانه‌ای به گفته‌اش ادامه داد:

«هر شب برات تعریف می کنم، اونم تو خیالش منو صاحب همه اون چل چراغها، که عکسشون تو کف براق سالون افتاده، فرض می کنه، اونوخ عصرها که در خونه چندک می زنه و با همسایه‌ها تخمه می شکنه، با افاده و غرور از من و بانگ

و پولاش تعریف می‌کنه و دلای همشونو می‌سوزونه و چشماشونو از تعجب گرد می‌کنه. هوم، اما خبر نداره که ما از شاگرد بقالم کمترین، آخه وختی شاگرد بقاله دکونشر تخته می‌کنه و سلانه سلانه می‌ره خونش، باز پیش بندش سر آستینای پیرنش و یا لاقل دستاش بوی پنیر و روغن و آت و آشنالای دکون اربابشو که می‌ده. اما تا حالا شده که ما به دغه پامونو از بانک بزاریم بیرون و بوی پول بدیم، فقط به دغه، هان؟»

صفا در حالی که انگشتش را می‌جوید، نگاهش را از صورت کشیده و استخوانی دوستش گرفت و گفت:

«آره، بعد از چن سال که شیرمونو گرفتن و تفاله شدیم، اونوخ رنگ پول می‌گیریم، می‌شیم زرد زرد، مٹ تب لازمیا.»

هر دو با ناراحتی به هم نگاه کردند و پس از لحظه‌ای شریف سرش را تکان داد و با تأسف زیر لب، گفت:

«طفلك با چه فیسی تموم حرفای منو تحویل همسایه‌ها می‌ده، اونوخ اگر بیرونم کنن... هان، تو چیزی گفتی؟»
«نه.»

با چشمانی لبریز از ترس و وحشت به صفا خیره شد و برای اینکه خود را دلداری دهد، کمی توی جایش لولید و گفت:

«خوبیش اینه که من هیش کاری نکردم، تا بهانه‌ای به دستشون بدم که بیرونم کنن، تو چی؟»

«من؟ یادم نیس، اما اگه به روزیم هوس کردن که بیرونم کنن، هیش واهمه‌ای ندارم.»

شریف متعجبانه پرسید:

«واهمه‌ای نداری؟ تو از بی‌پولی، از سرگردونی و بیچارگی نمی‌ترسی؟»
«نه.»

«چرا؟»

«واسه اینکه تموم این دلهره‌ها قوزیه که از بابام بم ارث رسیده، بایس آن قدر صبر کنم تا به موقش اونو از رو کولم پایین بندازم؛ که دیگه هیچ جنی با هیچ بامبولی نتونه اونو روی کولم بذاره.»

شریف به قیافه دوستش دقیق شد و بعد ناراحت سرش را توی دفتر فرو برد و

در همان حال به او رشک برد:

«کاش منم می‌تونستم نترسم، اگه زن نداشتم حتماً نمی‌ترسیدم.»

* * *

یک لحظه بعد حرفهای در گوشی شروع شد و همراه با پیچ پیچ، ترس و وحشت به روی چهره کارمندان، خانه کرد و قیافه‌ها درهم رفت:

«تو از کی شفتی؟»

«همه می‌دونن، مگه نمی‌بینی مٹ برج زهرمار شدن؟»

نگاه کارمند به روی چهره بک یک همکارانش لغزید و در حالی که خودش را از این وحشت همیشگی می‌خورد، سرش را پایین انداخت و همان طور که به کفش‌های واکس خورده و ته سوراخ خود خیره شده بود زیر لب غر زد:

«انگار دل ما رو فقط برای این درس کردن که توش ترس بیچونن، همون طور که توی پالون فقط گاه می‌چونن.»

کارمند پیر که دندان‌های جلوییش ریخته بود و در موقع حرف زدن سوت می‌کشید، گفته‌اش را تصدیق کرد:

«درسته، روزگار ما هم همین آش بود و همین کاسه، اگه تو دل هزار نفر رو می‌گشتی، نه به ذره محبت پیدا می‌کردی نه به ذره گذشت.»

کارمند آهسته مشتش را روی میز کوبید و از لای دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

«از روزی که به دنیا اومدیم از همه چیز ترسیدیم، حتی از سایه‌مون که روی زمین میفته و دنبالمون مٹ دنباله بادبادک کشیده می‌شه، واهمه داریم. سایه‌یی که نه دل داره و نه تو دلش چیزی وجود داره، تف!»

تمام کارمندان همان طور که پشت میزهای خود، که با فاصله‌های معین پشت سر هم چیده شده بودند، با پریشانی به فکر فرو رفته بودند و هر کدام به آخرین و کوچکترین دستاویزی، که می‌توانستند خود را به آن وسیله از این گرداب نجات دهند، فکر می‌کردند و سعی داشتند که لااقل خود را با چیزی دل‌گرم سازند:

«می‌گم، نکنه که چو انداخته باشن؟»

کارمندی که طرف صحبت بود، همان طور که شیشه‌های عینکش را پاک

می کرد، آرزومندانه گفت:

«چه می دونم، خدا کنه همین طور باشه که می گئی.»

اما با وجود این دلگرمی ها که از هیچ و پرچ برای خود می تراشیدند باز ناراحت بودند و دلشان از اینکه نکند بیرون شان بکنند، شور می زد و زیر چشمی، همان طور که کار می کردند، گاه و بیگاه دزدانه به یادداشتی که روی میز رئیس بود، خیره می شدند و برای اینکه بهانه ای به دستش ندهند، مرتب، حتی بدون دود کردن سیگار، دفترها را با سر و صدا ورق می زدند، اسناد را پشت نمره می کردند و کار را تا آنجایی که می توانستند کش می دادند، آن را پیراهن عثمان می کردند تا کارکشتگی خود را به رخش بکشند و نشان دهند که کارمندان لایق و جدی هستند.

«آه، این ضمانت نامه که صدور بر گه نشده.»

«بپره های بدهکاری سه ماهه آخر سالو گرفتی؟»

«آره، بدمصوب جونمو گرفت.»

و در میان تمام این جوش و خروش ها، وقتی چشمشان به میز خالی همکارشان فکری می افتاد، در دل، به حالش غبطه می خوردند.

«خوش به حالش که امروز تو این جهنم نیسی.»

«صبی تلفن زد، به نظرم باز فیلش یاد هندستون کرده.»

«چطور مگه؟»

«آخه خیلی وخته که سر و گوشش می خاره، با یه دختره ریخته روهم. روزایی

که دیر میاد، می ره...»

کارمند از سکوتی که یک مرتبه حسابداری را فرا گرفته بود، حرفش را خورد و زیرکانه خود را مشغول کار نشان داد. رئیس از بالای عینک ذره بینی خود به یک یک کارمندان نظر انداخت و همانطور که چشمش در چشمخانه می گشت، صداها خوابیده، نفس ها قطع شد و همه آرام دست و پای خود را جمع کردند و گوش به زنگ منتظر شدند تا ببینند چه اتفاقی رخ می دهد. ولی او سرش را پایین انداخت و از پشت میز مجلش که خوب پیدا بود از همه چیز عالم به آن بیشتر دل بستگی دارد، تکان نخورد. وقتی پشت میزش، که مخصوصاً آن را بالای اتاق، مقابل در ورودی گذاشته بود، که هر تازه واردی در مقابلش خم شود، می نشست، یک مرتبه عوض می شد. با وجودی که پنجاه سال داشت و دیگر موی سیاهی در

موهای کم پشت سفیدش پیدا نمی‌شد، چنان شق و رق می‌نشست و چنان چانه‌اش را پایین می‌آورد و به گردنش فشار می‌داد تا چند رده گوشت شلی که زمانی غبغبش به حساب می‌آمده، چین بردارد و به بزرگی صورتش نیفزاید و از همان پشت میز بود که هیچ کس را قبول نداشت و همه برایش مردمان کودن و نفهمی بودند که می‌باید مرتب مثل فیل توی سرشان زد و از گرده‌شان کار کشید. چه با مشتری طرف بود و چه با کارمند (درست مثل ژنرالی که از جنگ‌هایش با حسرت یاد کند) یک مرتبه میان حرفش گریز می‌زد: «ملاحظه می‌فرمایید؟ بنده سی سال در وزارتخانه صاحب منصب بوده‌ام، اینی که شما گفتید به هیچ وجه درست نیست» و وقتی از پشت میزش بلند می‌شد، درست مثل سربازی بود که در جیبه خلع سلاح شده باشد، از قارت و قورت می‌افتاد و در هر چند قدمی که برمی‌داشت، مجبور می‌شد با دستمال بینی‌اش را بگیرد و یا با سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کند. در تمام بانک به پاک دامنی معروف بود، ولی آنهایی که دستشان در کار بود می‌دانستند که در همه چیز تظاهر می‌کند و اگر گاهی مثل گربه از نم دستش ناراحت و عصبی می‌شود، دلیل این نیست که برای لقمه چرب و نرمی خودش را به آب نزنند.

و حالا که زمزمه بیرون کردن کارمندان از بانک دهن به دهن می‌گشت و دل‌ها را خالی و چهره‌ها را بی‌رنگ می‌کرد، او خونسرد از بالای شیشه‌های ذره‌بینی عینکش باز یک یک کارمندان را از نظر می‌گذارند. به روحیه همه آنها وارد بود و می‌دانست که باید به کی توپ و تشر بزند و به کی بخندد و شوخی کند، تا کار را پیش ببرد. آرام سرفه‌ای کرد و روی صندلی چرخانش کمی جا به جا شد و همان طور که دستی به غبغبش می‌کشید، گفت:

«ملاحظه می‌فرمایید، بنده...»

تمام سرها از روی دفترها بلند شد و تمام چشمهایی که ترس در آنها لانه کرده بود، متوجه‌اش گردید. و او از این طرف توجه شدن، که زاییده روش خفقان‌آور بانک بود، لذت برد. لبخند رضایتی روی لبان چروک خورده‌اش نشست و متفکرانه گفته‌اش را تکرار کرد:

«ملاحظه می‌فرمایید، بنده سی سال در وزارتخانه...»

گوش کارمندان از تکرار این جمله که هر روز هزار بار می‌شنیدند، ناراحت شد و به تمامشان حال استفراغ دست داد.

«ملاحظه می‌فرمایید؟ اگر آدم دلسوزی نبودم، الانه جام در یک مؤسسه»

خصوصی نبود.»

کارمندان زیرکانه به هم چشم دوختند و در همان حال برزخی، که هر آن منتظر بودند تا به بهانه‌ای حکم اخراجشان را از کارگزینی به دستشان بدهند، با پوزخند، آهسته با هم نجوا کردند:

«باز صفا عهد بوقشو گذاش.»

رئیس، همیشه در تمام نقشه‌هایی که طرح می‌کرد اول کمی درباره آن توضیح می‌داد:

«بندۀ با وجود آن که سی سال تمام صاحب مقامی بودم هیچ وقت نشد که حرف مافوق خودمو زمین بندازم، اگر چه به من امر می‌کرد به جهنم بروم. نتیجه این شد که یک عمر با نیک نامی به این مملکت خدمت کرده و می‌کنم.»

باز با سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد و در همان حال که با انگشت به صفا اشاره می‌کرد، به گفته‌اش ادامه داد:

«آقای صفا که از...»

همه پنهانی به هم چشمک زدند:

«بالاخره دمشو گذاشت لای تله.»

صفا از اینکه رئیس نوی چشمانش چشم دوخته بود، به ناچار از جایش بلند شد. و رئیس همان طور که به اندام کشیده و لباس او، که سعی شده بود تمیز به نظر بیاید، نگاه می‌کرد، گفت:

«بله، آقای صفا که از کارمندان خوب من هستند...»

کارمندان سرهایشان را هم چون لاک‌پشت از لاک بیرون آوردند و با چشمانی که نرس به روی آنها ماسیده بود، به همکاری که لحظه‌یی دیگر از بانک بیرونش می‌کردند، خیره شدند. رئیس لحظه‌یی به یادداشت چشم دوخت و کارمندان از این فرصت استفاده کردند:

«هیس، به نظرم اسمای اونایی که بایس دک کنن، اون تو نوشته شده.»

«نه بابا؟!»

«مگه نمی‌بینی که همش اون‌رو نگاه می‌کنه؟»

رئیس سرش را موقرانه بلند کرد و گفت:

«با وجود اینکه از شما راضی هستم، همان طور که از تمام آقایان راضی هستم، مع الوصف از لحاظ اداری چون کارگزینی برای شعبه جدیدالتأسیس ما احتیاج به

کارمند دارد، ناچارم شما را که در حسابداری ورزیده هستید، در اختیارش بگذارم.»

کارمندان آب دهان را فرو دادند و روی صندلی‌های خود با خیال راحت لولیدند و آنهایی که دودی بودند، فوراً سیگاری گوشه لب گذاشتند و تازه می‌خواستند سر درد دل را با دوست بغل دستی خود باز کنند که توضیح صفا باز هول و هراس به دلشان انداخت:

«ولی آقای رئیس راه منزل بنده به این شعبه‌ای که فرمودید نمی‌خوره؛ و اونوخ تازه به هیچ کارم نمی‌رسم.»

«کار دیگه؟!»

«بله، من عصرها درس می‌خونم.»

قیافه دلسوزانه رئیس یک مرتبه درهم رفت. درست مثل مجسمه شخص سنگدلی شد که گویا متعلق به هزاران سال پیش بوده و هم اکنون آن را برای ترساندن کارمندان از زیر خروارها خاک بیرون کشیده‌اند. از روی صندلیش با خیز بلند شد و همان‌طور که دست‌هایش را به لبه میز گذاشته بود و سعی داشت که حالت گوشت‌های شل زیر چانه‌اش، که فکر می‌کرد به صورت تکیده‌اش ابهت خاصی می‌دهد، به هم نخورد، خیلی خشک و عصبی گفت:

«کارهای دیگه به بانک مربوط نیست، آقا، این مسخره‌س که بنده از اینجا حقوق بگیرم و سرم به آخر دیگه‌ای بند باشه؛ اینو سر بسته می‌فهمید یا با چکش تو کله‌تون فرو کنم؟»

لحظه‌ای تأمل کرد، تا بینی‌اش را با دستمال پاک کند؛ آن وقت با لحن مهربان و دلسوزانه‌ای از آخرین حربه خود، که می‌دانست کارمندان از آن وحشت بسیار دارند، استفاده کرد:

«آقایان، در کارگزینی هزارها تقاضای کار ریخته شده که کسی سال به سال نگاهشون نمی‌کنه، برای ما فرق نمی‌کنه که شما باشید یا یکی دیگه، اینجا فقط ما از کارمند کار می‌خواهیم و گوش شنوا، فهمیدید آقای صفا؟»

«بله، ولی این دلیل نمی‌شه که شما هر طور دلتون خواست، با من رفتار کنید.»

رئیس یک مرتبه با فریادی، که سعی می‌کرد به وسیله آن از تمام کارمندان زهر چشم بگیرد، گفت:

همینه که گفتم، نمی‌خواهید برید بیرون، اینجا که خونه خاله نیست، که دارید با